بسم الله الرحمن الرحیم

قبلا بیان نمودیم که معرفتی امری برساخته نیست، حال باید برساخته نبودن واقعیت را اثبات نماییم، چراکه دانشمندان غربی ابتدا اثبات نمودند، معرفت بر ساخته می باشد و بدنبال آن واقعیت را برساخته دانسته و سپس جامعه را بر ساخته دانستند. در نتیجه اکنون نوبت به واقعیت رسیده است.

## واقعیت و برساخته بودن آن

هنگامی که سخن از بر ساخته نبودن واقعیت به میان می آید ممکن است سئوالی به ذهن بیاید، کسانی که واقعیت را برساخته می دانند، آیا می گفتند هیچ چیزی بیرون از ذهن ما وجود ندارد؟

گویا منظور از برساخته بودن واقعیت، عدم وجود چیزی خارج از ذهن نیست، زیرا این ایده‌آلسیم محض است که کسی بدان قائل نمی باشد. زیرا در این صورت جامعه و کنش متقابل جایی در عالم نخواهند داشت. در کنش متقابل دو انسان را پذیرفته ایم که این دو انسان بیرون از یکدیگر می باشند. کسانی که قائل به برساختگی واقعیت هستند، واقعیت را بر ساخته «ما» می دانند؛ پس یک «ما»یی قائل هستند.

اگر ضابطه‌ای که جلسه قبل درباره «بداهت» گفتیم (که بدیهی مفهومی است که تنها یک مقابل داشته باشد) باید گفت برخلاف کلمه «وجود»، کلمه «واقعیت» و «نفس الامر» علی الظاهر مقابل معینی ندارد و لذا جولان بیشتری دارد، و همین زمینه ابهام را در آن زیاد کرده است. الان ببینید نقطه مقابل واقعی چیست؟ وهمی، اعتباری، قراردادی، پوچ و کذب و....

پس ابتدا باید ببینیم هنگامی که واقعیت را برساخته می دانند، منظورشان دقیقا چیست؟

گویا می خواهند بگویند در خارج یک فضای آشوب و مبهمی وجود دارد که من آن را به نظم دلخواه خود در می آورم تا از آن استفاده نمایم، مانند آنچه در تکنولوژی با مواد انجام می شود، درباره مطلق واقعیت قائل شویم که در متن واقعیت هیچ چیز متمایز از دیگری نیست. همان حرفی که کانت درباره واقعیت بیان می کند.

در نتیجه مسأله واقعیت غیربرساخته به این معناست که عالم خارج، قبل از تصرفات من تعینی از خود دارد یا نه؟ در اینکه من اجمالا تعین آن را تغییر می دهم و تصرفاتی در آن می کنم، بحثی نیست، اما آیا فقط همین است یا حیطه‌ای که من تابع واقع باشم و برای فهمیدن لزوما تصرفی در آن ایجاد نکنم، وجود دارد؟

درواقع تلقی آنها از برساخته بودن این است که در مقام تشبیه اصل واقعیت چیزی شبیه ماده المواد ارسطویی می باشد، هیولی اولی آن چیز مبهمی که صورت های مختلف روی آن می آید. ارسطو هر واقعیتی را مرکب از ماده و صورت می داند، ماده المواد موجود می باشد و صورت را نیز واهب الصور می بخشد در نتیجه اشیاء متعین می شوند. در تلقی ارسطویی ماده و هیولا نیز وجود دارد، اما فعلیت ندارد و فعلیتش در گروی صورتی است که واهب‌الصور در متن خارج و در ذهن ما به آن ماده عطا می‌کند. کسانی که واقعیت را برساخته می دانند، گویا بیان می کنند که ماده و صورت داریم که متن واقعیت فقط ماده است و ما هستیم که صورت را به ماده می دهیم.به همین دلیل اشیاء را متمایز می کنیم، یعنی فلاسفه اسلامی واهب الصور را خدا می دانند و حال در ادبیات جامعه‌شناسی معرفت و رویکردهای برساختگرا واهب الصور جامعه می باشد، به همین دلیل واقعیت پیشاپیش از خود هیچ صورت متعینی ندارد. (اگر دقت شود می‌بینیم این تلقی که به تلقی اتمیستی‌ای که در دوره مدرن رواج یافت بسیار نزدیک است، که گویی عالم همه اتم هایی است که نامنظم‌ند و اینها را می‌توان در صورتهای مختلف گرد هم قرار داد اما هیچکدام از این صورتها ربطی به متن واقعیت ندارد و واقعیت فقط همان اتمهاست اما همواره این اتمها در یک صورت معینی خود را به ما می‌نمایانند.)

در نگاه ما، هم جهان قبل از آفرینش آدم، هم جهان بوده است و هم اشیاء، هویتی از خود داشتند؛ و البته از وقتی آدم خلق شد علاوه بر جهان طبیعی، جهان های اجتماعی هم پدید آمد. اما در ساخت اجتماعی واقعیت گویی می گویند این صورت‌هایی که جهان اجتماعی می‌دهد واقعیت را به عنوان واقعیت متعین برای ما می‌سازد، هنگامی که صورت ها را ساخت شدند واقعیت به خودی خود نخواهیم داشت. در این صورت ماهیات نخواهیم دشت، ماهیات بر ساخته های انسان است البته وجود در عالم موجود است ولی ماهیت را ما می دهیم.

## نقد

جواب این تلقی را به دوشکل فلسفی و تجربی می‌توان مطرح کرد

## الف- نقد فلسفی (پارادوکسیکال بودن)

اگر همه چیز برساخته است، آنچیز هایی که گفته اید نیز بر ساخته است، در حقیقت عالم را شرح نداده اید، ساخت برگر و لاکمن در جامعه آمریکایی را شرح داده اید، واقعیت از منظر خودتان را شرح داده اید و نه واقعیتی را که مورد بحث می باشد.

## ب- نقد تجربی

قبل از اینکه انسان در عالم پیدا شود ، آیا حیوانات از هم متمایز بودند؟ آیا قبل از انسان این جهان وجود داشت؟ اگر قبول کنیم که واقعیت برساخته انسان می باشد لازمه این حرف ازلیت آدم می باشد، البته این را هیچ عاقلی قائل نمی باشد. در نتیجه تمام واقعیت بر ساخته ما نیست، منتهی ما تصرف می نماییم. البته با توجه به آنچه در تکنولوژی اتفاق می افتد که حتی اتم را نیز می توان شکاف داد، گویی با تکنولوژی به همه چیز تعین دادیم و صورتی باقی نمانده است. حتی می توان ماده المواد را نیز تغییر داد. اما نباید تصور شود چون انسان می تواند در تمام صورت ها تصرف می نماید پس در تمام صورت ها تصرف شده است. تا اینجا توانسته ایم آنچه را مانهایم درباره برساخته نبودن جهان طبیعت بیان کند، بیان نماییم.

## واقعیت اجتماعی (جامعه)

اما آیا جهان‌های اجتماعی نیز برساخته نمی باشد؟ آیا جامعه و واقعیت اجتماعی صد در صد بر ساخته است؟ (که این نظر مانهایم است. البته قرآن هم برساخته بودن پاره‌ای از جهان‌های اجتماعی – بویژه جهان‌های کفر را می‌پذیرد. مثلا تعبیر «حبط ما صنعوا» یا «ضل عهنم ما کانوا یفترون» آیا دلالتی بر برساخته محض بودن پاره‌ای از جوامع ندارد؟)

اگر جهان‌های اجتماعی همه برساخته باشند و برساختی بودن هم تابع فرهنگ باشد در این صورت جامعه شناسی نداریم و لازمه این حرف مرگ جامعه شناسی می شودو باید موضع مکتب مطالعات فرهنگی بیرمنگام را دنبال نماییم. امر غیر بساختی می تواند موضوع علم قرار گیرد مانند فیزیک، اما جوامع که با توجه به تغییر فرهنگ هر جامعه از جامعه ای به جامعه دیگر در این صورت نمی توان در مورد جوامع تحقیق واقعی نمود و قوانین واقعی بدست بیاوریم.

در حالی که ظاهرا از منظر دینی وجود یک سلسله قوانین عمومی برای تمامی جوامع (که گاه تحت عنوان سنت های الهی از آنها یاد می‌شود) قابل مناقشه نیست. همچنین آیا غایت معین برای جامعه قابل دفاع می باشد (در مقابل رویکرد انتقادی و ساخت اجتماعی)؟ آیا یک شریعت می توان برای همه زمان ها و مکان ها باشد؟ آیا درباره قیامت و تعابیر قرآن درباره حشر و عذاب جامعه مجازی می باشد؟

برای اینکه این سوالات بتواند به نتیجه برسد به نظر می‌رسد که باید لااقل دو گام برداریم. یکی اینکه درباره معانی واقعیت دوباره تامل عمیقی داشته باشیم که وقتی می‌گوییم جامعه واقعیت دارد یعنی چه؟ آیا واقعیت منحصر در تلقی‌ای است که ما از واقعیت مادی و مجرد داشتیم یا خود کلمه مجرد یک کلمه‌ای است که فقط با حیث سلبی‌اش در نظر گرفته شده و به نحو ایجابی بر معانی مشترک لفظی صدق می‌کند (همان گونه که تا مدتها تمایز معقول ثانی منطقی ار فلسفی مورد توجه نبود و معقول ثانی را گمان می‌کردند یکسان بر تمام مصادیقش صدق می‌کند) و گام دوم اینکه آیا اگر اعتبار در مقابل واقعیت را پذیرفتیم، آیا اعتبار بعد از اعتبارش، واقعیت ایجاد نمی کند؟ (خلق طبایع) مثلا آیا جامعه صرفا بر ساخته می باشد، که هیچ تعینی در این برساخته ذهنی نیست، صرف اعتبار(فرض) می باشد، یا ولو ساحاتی از اعتبار فرض شود، تحقق و عینیت و اصالت پیدا می کند و واقعیت پیدا می کند؟

یک ضابطه که برای «واقعیت» داشتن مطرح می‌کنند ذی‌اثر بودن است. در خصوص جامعه اگر بتوان نشان داد که ذی الاثر مستقل است، (یعنی غیر از اثر تک‌تک افرادش، اثری دارد که آن اثر را به تک تک افراد نمی‌توان نسبت داد) آنگاه واقعیت مستقل دارد. نشان داده شود که جامعه چیزی بیش از جمع افراد نیست

ثمره بسیار مهم در این بحث آیا شریعت واحده همه زمانی و همه مکانی (همه جوامع) می توان داشت؟ این نیازمند این است که بیان شود واقعیت اجتماعی داریم و این مطلب نیز گویا به مسئله فطرت باز می گردد. یعنی اگر در ساحت انسانی ساحت مشترک داشته باشیم که این ساخت ها رقم بزند جهان های اجتماعی، در این صورت برساخته، لااقل برساخته به معنایی که مستلزم نسبیت باشد (تحت تأثیر فرهنگ های مختلف)، نیست.

## مساله غایت مشترک

یکی از نکاتی که باید مورد تامل جدی قرار بگیرد موضع ما در قبال مساله تکامل انسان است. در فضای غربی، تکامل در فضای داروینی مطرح شد؛ انسان شناسان اولیه بشدت داروینی بودند، یعنی سیر داروین از تک سلولی تا انسان کنونی را تا جامعه مدرن ادامه می دادند و لذا جامعه مدرن غربی را در مرتبه بالاتری از همه جوامع قرار می دادند حتی باغ وحش های انسانی در قرن هجده موجود می باشد. یعنی مانند باغ وحش حیوانی، که انسان های عقب افتاده ازمنظرخودشان را در کنار حیوانات دیگر در قفس های باغ وحش قرار می دادند. درواقع، پشتوانه‌اش همان تلقی داروینی بود یعنی، همان طور منِ انسان حق دارم میمون را در باغ وحش قرار دهم حق دارم انسان مرتبه پایین تر را در باغ وحش قرار دهم.

با پیشرفت بحثها تقریبا فضای تمام مکاتب انسان‌شناسی بعدی در مقابل این تلقی شکل گرفت و از تنوع جوامع بشری دفاع کرد و منکر تکامل خطی شد. اما یک سئوالی که جای تامل جدی دارد این است که: آیا تکامل خطی مطلقا غلط می باشد، یا تکامل خطی داروینی غلط است؟

به نظر می‌رسد که تکامل خطی داریم، ولی تکامل خطی در انسان به ازای خودش و در افق انسانی باید لحاظ شود، نه در امتداد حیوان. یعنی انسان به ازای خود تکامل دارد و در حیوان نیز به ازای خودش، یعنی هرکدام در یک ساحت جداگانه دیده شود.

به عنوان شاهد و موید دو مورد را مثال می‌زنم. مت معتقدیم پیامبر اسلام(صل الله علیه و آله و سلم) در هر زمان و مکانی بالاترین انسان می باشد و مقام ایشان این غایت واقعی برای هر انسانی است. به همین ترتیب معتقدیم که جامعه مهدوی بالاترین و برترین جامعه‌ای است که در تاریخ بشر رخ داده است. همین که ما غایتی واقعی برای انسان (چه فردی و چه جامعه) قائل شویم، و بویژه اینکه هم به لحاظ فردی، آن شخص آخرین پیامبر ص بوده و هم به لحاظ اجتماعی آن جامعه، آخرین جامعه بوده است، اینها همگی مبتنی بر این است که یک سیر تکاملی هم برای فرد و جامعه قبول داریم ولو که این سیر تکاملی لزوما خطی نباشد و با فراز و نشیب توام باشد.

شاید بتوان از ادبیات اتوپیا و ایدئولوژی استفاده کرد. یعنی به لحاظ نگاه اتوپیایی تحلیل خطی داریم ولی به لحاظ تحلیل ایدئولوژیکی تحلیل خطی نداریم، مرحوم مطهری هنگامی که می گوید ما تکامل خطی نداریم منظور به لحاظ ایدئولوژی می باشد و اما در همان موضع جامعه مهدوی را قبول می نماید، جامعه آرمانی هست و این به لحاظ اتوپیایی می باشد.

ما اعتقاد داریم که هریک از انبیاء شریعت کامل تری نسبت به پیامبر قبلی آورده است ، اما این تکامل به صورت خطی بوده است اما خط سینوسی. مثلا آیا نمی شود یک جامعه ای تمام ساختارهایش تخریب شود و به همین دلیل فرهنگ درست منتقل نشود و در افق پایین تر اجتماعی بروند؟

یا یک نمونه دیگری که جای تامل دارد این است که اساسا برتری جامعه در گروی چیست و ما جامعه کاملتر را چه می دانیم. به طور ناخودآگاه امروزه جوامع برتر از گذشته قلمداد می‌شوند و اگر دقت کنیم مهمترین عنصری که دلیل بر این برتری گرفته می‌شود پیچیده‌تر شدن جوامع امروزین است. اما آیا پیچیدگی جوامع لزوما برتری واقعی ایجاد می نماید، و جامعه مهدوی اینقدر پیچیدگی در آن لحاظ می شود؟

آیا جامعه ای که تقسیم کار تخصصی در آن رخ داده است، این پیچیدگی کمال ایجابی می باشد؟ در اینجا خوب است دو مفهوم بزرگی و بزرگواری را از هم متمایز کنیم. وقتی می‌گوییم جامعه‌ای کاملتر است منظورمان از جنس بزرگی است (که بیان واقع است)‌یا از جنس بزرگواری است (که با قضاوت ارزشی هم توام است)؟ الان تردید نیست که تقسیم کار تخصصی به بزرگی جامعه می‌انجامد، و به نظر می‌رسد جامعه هر چه «بزرگی» بیشتری داشته باشد امکان بزرگواری اش بیشتر است.

## جمع بندی

غربی ها معرفت را بر ساخت کردند و در نتیجه واقعیت و جامعه نیز برساخته شدند. بیان شد که معرفت از نظر ما به صورت کلی برساخته نیست و هنگامی که کل معرفت برساخته نباشد زمینه برای اینکه حوزه‌هایی از واقعیت و جامعه را غیربرساختی بدانیم باز می‌شود. اثبات واقعیت غیربرساخته در حوزه های طبیعی سهولت بیشتری داشت خصوصا که واقعیت اجتماعی بشدت تحت تأثیر فرهنگ است؛ اما ممکن است بتوان از بحث فطرت از آن استفاده و نیز می‌توان از برخی باورهای دینی به عنوان الهام‌بخش حل مساله – که توجه ما را به برخی واقعیات جهان‌شمول اجتماعی معطوف می کنند – کمک گرفت.